

منوچهر جمالی

مولوی صنم پرست

چرا برای محمد ، داستان رستم و اسفندیار
حدیث لهُو (و لعب) بود ؟

از « اهدنا الصراط المستقیم »

به

حرکت پیچاپیچ شطرنج زندگی و
اخلاق و سیاست و اقتصاد

« راه راست = صراط مستقیم » یا

« بیراهه های پیچاپیچ » ؟

پیچازی = شطرنجی

دیرکجین = نیایشگاه سیمرغ (= کج)

« کج و پیچ » ، نامهای سیمرغ بودند

چگونه مولوی ، از « حکمت » محمد ،

« لعب شطرنج » ساخت ؟

در بندهش می‌آید که **اهورامزدا ، راستی را از «روشنی» ساخت** .
 در بخش نخست ، پاره 12 می‌آید که : « هر مزد از روشنی مادی ،
 راست گوئی را آفرید و از راست گوئی ، افزونگری دادار
 آشکار شود که **آفرینش** است » . این اندیشه ، درست و از گونه
 سازی فرهنگ اصیل ایران است که آفرینش را ، پیدایش «
 آمیزش تاریکی-روشنائی ، سیاهی-سپیدی ، لاو، یوغ ، سیم ،
 بهروز و صنم ، شطرنج » میدانست . هنوز نیز « **پیچازی** » به
 معنای « شطرنجی » است ، که مرکب از دو بخش « پیچ + آز »
 است . « آز » معمولاً ، اینهمانی با طمع و زیاده جوئی ، داده
 میشود . البته طمع در هر راستائی ، بد نیست . گوهر عشق‌بازی
 طمع است . در بازی شطرنج ، یکی دیگری را مات که میکند ، هوس
 تکرار بازی را از دست نمیدهد . اینست که عشق هم ، آز است .

گربگویم آن سبب ، گردد دراز

که چرا بودش به تخت ، آن عشق و آز (عشق = آز)

از این گذشته ، « آز » ، معنای نیاز را هم دارد . پس « پیچازی » ،
 هر چند که امروزه ، به خانه های چهار گوشه دورنگه ، گفته
 میشود ، گوهر « عشق میان دو خانه ، یا همسایگی و جفتی » را
 نیز بیان میکند . **بازی شطرنج ، آز برد و باخت عشقیست** .
 هر قمار بازی ، با باختن ، هوس قمار دیگر را دارد ، چون شادی و
 هیجان بازی کردن ، در او دوام دارد . در بازی شطرنج ، چنانچه
 دیده خواهد شد ، آنکه شاه را مات میکند ، خودش ، از عشق به
 او (شاه = صنم) مات میشود . آنکه در عشق ، میبرد ، دل خود را
 میبازد ، و آنکه خود را می‌بازد ، بازی را برده است . مولوی
 در دفتر سوم مثنوی ، زن عمران (= پدر موسی) را « ابر » میداند ،
 و عمران را « زمین » میداند . ابر و زمین (سیمرغ + آرمیتی) ،
 با هم شطرنج عشق می‌بازند ، و در این بازی ، هر دو مات میشوند
 و از این شطرنج عشق ابر و زمین ، عمران و زنش ، موسی پدید می‌آید

من (زن عمران) چو ابرم ، تو زمین ، موسی ، نبات

حق ، شه شطرنج و ، ما ماتیم مات

مات و برد از شاه میدان ، از عروس

آن مدان ازما ، مکن برما فسوس
مولوی ، خدا را در راستای فرهنگ ایران ، اینهمانی با « عشق =
پیچ = باد = گردباد » میدهد . شاه شطرنج ، اینهمانی با «عشق»
دارد. در واقع «**یک اصل**» را ، صورت ظاهری «**یک شخص**»
میدهد .

اندرین شطرنج ، بردومات ، یکسان شد مرا
تا بدیدم کین « هزاران لعب » ، یک کس می نهاد
درنجاتش ، مات ، و هست در ماتش ، نجات
زان نظر ، ماتیم ای شه ، آن نظر بر مات ، باد
این « بازی به خودی خودش » هست که شادی میآورد و
لعبست، نه «غایتی ، فراسوی آن ، نه بُردن درپایان » . توالی و
« بازیِ پیایی » است که « از و نیاز عشق » است . اینست که «
به هم پیچی» روشنی با تاریکی ، سپیدی با سیاهی ، بلکی (=)
ابلقی = خوشه پروین در هلال ماه = قوناس) ، که عشقت ، اصل
پیدایش و آفرینش است ، که اینهمانی با « روشنی » دارد . چیزی
روشن میشود ، که زائیده و روئیده، و آنگاه ، پیدا و دیده میشود .
درست، این سراندیشه بزرگ، در ادیان نوری، نفی و انکار میگردد .
همچنین تفکر فلسفی ، میکوشد که از یک سراندیشه روشن و
بدیهی ، یا چند سراندیشه بدیهی که روشن بودنشان ، نیاز به
استدلال ندارند ، شروع کند . بقیه دستگاہ فلسفی ، بر این « اندیشه
ها که نزد ما بدیهی است » ، بنا میشود .

ولی کوچکترین شک ورزی ، در بدیهی بودن این سراندیشه های
نخستین ، فوری آن مکتب فلسفی را درهم فرو میپاشد و رد میکند .
آنچه برای ما امروز ، بدیهیست ، فردا ، بدیهی نیست . آنچه برای
یکی، بدیهیست ، برای دیگری، بدیهی نیست . اینست که
**تفکر فلسفی ، استوار بر درک جنبش تفکر، در تاریخ مکاتب
فلسفی است . در این ساختن ها و رد شدنها ، یا در « بازی تفکر
در درازای تاریخ فلسفه» ، فلسفه ، پیکر می یابد . موعمن به
یک دستگاہ فلسفی شدن ، و محکم به آن چسبیدن، بیان « نبود
تفکر فلسفی » است .**

مکاتب فلسفی ، همان سراندیشه « پیدایش نور ، از نور » را دارند که « ادیان نوری » . و درست فرهنگ ایران ، وارونه « الهیات زرتشتی » ، پیدایش هر چیزی را ، در دیالکتیک آمیزش اضداد و گوناگونیها می‌شناخت . این الهیات زرتشتی بود که چیزی را ، راست و حقیقت میدانست ، که در گوهرش ، روشن باشد . مفهوم « **راه راست یا صراط مستقیم** » ، از این سراندیشه برخاست . هنگامی ، چند راه در برابر ما قرار دارند ، راه رفتن ، دچار شک و تردید و بلاتصمیمی می‌گردد ، و ترس از رفتن ، مارا فرامی‌گیرد . اینست که وقتی فقط یک راه وجود دارد ، این ترس و شک و نومی‌دی و بلاتکلیفی ، نیست . اساسا اندیشه ، با مفهوم ترس ، آمیخته شده است ، برای آنکه ما موقعی به اندیشیدن می‌پردازیم که دچار چنین ترسی می‌شویم . این اندیشیدنست که باید مارا از شک و تردید و سرگردانی و بلاتکلیفی برهاند .

این ترس و وحشت از رویارویی با چند راه در هرگامی ، از کجا آمده است ؟ این ترس و وحشت ، از ادیان و مکاتب فلسفی نوری آمده است ، که رفتن در راه مستقیم را ، هزاره وسده هاست ، به همه مردمان سفارش کرده اند . کسیکه علم کامل و پیش آگاهی کامل ، یعنی روشنائی مطلق در اختیار دارد ، میتواند « راه راست » را از آن روشنائی ، رسم کند .

شیلر ، شاعر بزرگ آلمان ، سخنی بدین مضمون دارد که : **اگر خدا ، در یک دستش ، حقیقت را داشت ، و در دست دیگرش ، سائقه جستجوی حقیقت را با اشتباهکاری ، و به من عرضه میکرد ، و میگفت : یکی از این دو را برگزین ، من ، محتویات آن دست را برمیکزیدم که سائقه جستجوی حقیقت را برغم اشتباهکاری داشت . سائقه جستجو ، در یک انسان نیرومند ، برغم همه کژ رویها و خم و پیچ پیمودنها ، برگزیده میشود ، چون جستجو و آزمودن در راههای متعدد و بیچاپیچ ، شادی آوراست . البته خدا ، در تصویر فرهنگ ایران ، نقش « دارنده حقیقت » را بازی نمیکند ، بلکه خودش « همپرس با انسان » میشود . به سخنی دیگر « خدا و انسان ، هردو باهم میجویند » ، چون «**

پرسیدن» ، دراصل، به معنای « جستجوکردن» است . انسان در جستجوکردن، خدا را باخود، می یابد. این **باهمجویی** که **همپرسی** نامیده میشود، بیان آنست که « خدا و حقیقت ، در همان روند جستجو» ، بلاواسطه، تجربه شدنیست .

جستجو و آزمودن ، **شبروی** است ، وجوینده و آزمایند ، از رفتن در تاریکیها نمیترسد . جستجو، همیشه در تاریکیست، و نیاز به کورمالی دارد . اینست که دیده میشود که **فرهنگ سیمرغی** ، **هیچگاه دم از «راه راست» و فضیلتش نزده است** ، و راه راست را ، راه رسیدن به حقیقت، یا راه رسیدن به غایت عشق و دیدن روی یار، ندانسته است ، بلکه جستجوی هدف را از راه ها و بیراهه ها، و کژروی و پیچاپیچ روی میداند . به همین علت ، **نام این خدا ، کج و پیچ و کوژوچپ است** .

هزاره ها، ادیان و مکاتب فلسفی نوری ، برضد مفاهیم « کج و پیچ » سخن گفته اند، و آنرا نامطلوب و زشت ساخته اند، که این واژه ها برای ما ، همه بارمنفی دارند . گفته میشود ، این مطلب ، پیچیده است ، یعنی معضل و مغلق است . میگویند فلانی، دل پیچه یا شکم پیچه دارد ، یعنی شکم روش دارد . میگویند روزگار فلانی پیچان است، یعنی مضطرب و مشوش و نا آرامست . درویش و رامین میآید

بسوزم ، چون ترا پیچان به بینم

به پیچم ، چون ترا سوزان ببینم

یا فردوسی میگوید :

همی بود پیچان دل از گفتگوی مگر تیره گردش زین آبروی در کتاب المعارف میآید که : « انسان ، بچه پیچان عظیم است . در سلامت نمی زید . چنگ بهر جای در میزند . از آنکه از هوای عدم، اینجا در افتاده است ، نه اول می بیند و نه آخر می بیند . میترسد که اگر چنگ درجائی زند ، هلاک شود» . پیچان بودن انسان ، این خطرها را با خود میآورد . پیچ افتادن ، به معنای آنست که مشکلاتی در راه بر میآید ، یا جور نمیشود و کار، گره خورده است

بدینسان در اثر نفوذ ادیان نوری و اندیشه « صراط مستقیم » ،
 واژه « پیچ ، و پیچه و پیچ در پیچ ، پیچائی ، پیچشی و پیچ افتادن و
 پیچیدگی .. » همه منفی و زشت ساخته شده اند ، چون با نام این
 زن خدا کار دارند . او عشق است ، او ، پیچ و پیچه و اشق پیچان
 است . همچنین، نام دیگر او « کج و کژ و کوژ » است . از این رو
 است که نباید « راه کج » رفت ، نباید بازی شطرنجی کرد ، چون
 بساطش ، پیچازی است . این عشقت که راه کج و پیچان و پیچ
 در پیچ را می‌رود، و عاشق کج و پیچ و خم است .

در پهلوی pechitan، پیچیدن ، به معنای 1- دور چیزی را گرفتن
 و 2- تاب دادن (بهم تابیدن) است پچیتاک pechitaak دارای
 معانی پیچیده + احاطه شده + فراگرفته شده + تاب خورده است .
 پیچیدگی pechitakih به معنای احاطه شدگی + تابیدگی است
 (فره وشی) . این معانی نشان می‌دهد که پیچ و پیچه و پیچیده 1-
 احاطه شدن و احاطه کردن ، فراگرفتن ، فراگرفته شدن و 2- تاب
 دادن و تابیده شدن است . مثلاً ، پیچه (=عشقه) ، دوردرختی را
 احاطه میکند، و به دور او تابیده میشود . در بهم تابیدن ، دوجیز،
 به هم پیچیده میشوند . در واقع ، درخت و پیچه ، باهم یک وحدت
 تشکیل می‌دهند، و انباز و هم‌آغوش میشوند . در ویس و رامین می‌آید :

چنان آمد به نزد ویس بانو که آید دردمندی پیش دارو

پیچیدند برهم ، مُرد (=مورد) و شمشاد

ز شادی هر دو ان را گریه افتاد

دو عاشق در خوشی همراز گشته به خوشی هر دو انباز گشته
 توگفتی شیرومی بودند در هم و یا برهم فکنده خزّ و ملحم
به پیچیده بهم چون مار بر مار چه خوش باشد که پیچد یار بر یار
 لب اندر لب نهاده روی بر روی نگنجیدی میان هر دو ان موی
 هم از بوسه، شکر بسیار خوردند هم از بازی، خوشی بسیار کردند
 بخوبی دیده میشود که « به هم پیچیدن و پیچیدن » ، پیکریابی
 عشق است . و در واقع ، سیمرغ ، اینهمانی با عشق = پیچه داده
 میشود، و از اینجا میتوان دید که سیمرغ ، خدای مهر بوده است .
 یکی از نامهای پیچه ، « سن » است که سیمرغ (سننا ، صنم ، سین

سینا) باشد. از جمله نامهای دیگر آن 1- پیچ دار دوست 2- مهربانک 3- عشق پیچان و 4- لوک ... میباشد (فرهنگ گیاهی ماهوان). معنای واژه «لوک» در کردی باقیمانده است. لوک که نام پیچک (لبلاب = لاو + لاو) است، در کردی به معنای «فشردن در آغوش» است. لوکاندن، به معنای 1- دستبازی و یکدیگر را غلتانیدن 2- و کنایه از همخوابه شدن است (شرفکندی). در کردی به پیچک گیاه، باداک گفته میشود و خود واژه «باد»، اساساً به معنای «پیچ» است. بادان، تاب دادن است. «باد»، در فرهنگ ایران، هم اصل جان و هم اصل عشق است.

مولوی در غزلی این بازی عشق میان خدا و انسان را، مانند پیچیدن کلافه بدورتن انسان میداند، چون خدا، پیچه و عشق است. مثل کلابه (کلافه) است، این تتم حق می تند، .. چون تن زنم!

تا چه گلولم میکند، او زین کلابه و تار من

پنهان بود، تار و کشش، پیدا، کلابه و گردشش

گوید کلابه: کی بود، بی جذبه این پیکار من

تن، چون عصابه، جان چوسر، کان هست پیچان گردسر

عصابه، به پیچه بند و سربند و دستار و مندیل گفته میشود

هر پیچ بر پیچ دگر، توتوست چون دستار من

خدا، ریسمان ورشته ایست که به گرد من میپیچد و کلافه دورتن من میشود. این تصویر دوک نخ ریزی است، که با آن رشته تابیده و سپس به دور گلوی دوک (فلکه) که باد ریس، یا بادریس مینامند، کلافه میکنند. البته «باد ریس»، به معنای «رشتن و پیچیدن و تابیدن» است، چون باد، در اینجا به معنای پیچیدن و تاب دادن است. از این رو به چشم صنم، که ماه در شب و خورشید در روز باشد، بادریسه میگفتند. در برهان قاطع دیده میشود که بادریسه، به مردم یک چشم گفته میشود، و همچنین نام دجال (دژ + آل) است. خدا، در واقع یک چشم در شب، و یک چشم در روز داشت. ولی بادریسه به چشم او گفته میشود، چون با چشم مهر و عشق، به همه می نگرست و همه را به هم کلافه میکرد.

درکردی معانی دیگری از ترکیبات «پیچ» باقیمانده است .
 پیچاندن ، به معنای محکم بستن است . پیچک ، چرخ و ارّاده
 است . پیچکه ، کودک نوزاد ، و چرخ و ارّاده است . پیچ و پلوچ
 به معنای کج وکوله است . و **پیچیان ، به معنای چرخیدن دررقص**
است . اینست که در ادبیات ما، زلف و گیس پیچان یا جعد ،
 رسنیست که بازی کنان صنم ، دل همه را شکار میکند . زلف
 پیچان ، رسن عشقست .

از رسن زلف تو ، خلق بجان آمدند

بهر رسن بازیش، لولیکان آمدند

دردل هرلولئی ، عشق چو استاره ای

رقص کنان گرد ماه ، نورفشان آمدند

لولیکان قنق ، درکف ، گوشه تتق

(قنق = همان سبک شده قوناق و قوناس است، که به معنای

مهمان است، ولی در اصل **مقارنه هلال ماه و پروین** است)

وز تتق آن عروس ، شاه جهان آمدند

در این فرهنگ، پیچیدگی و کجی و خمیدگی ، همان نقشی را بازی
 میکرد که واژه « راست و مستقیم » در ادیان و مکاتب فلسفی
 نوری .

ابلق که ابلک و « بلك » باشد و به معنای دورنگه است ، در حقیقت
 ، یاوره یا « پوست رقیقی است که بر بچه ، وقت ولادت، پیچیده
 است (غیاث اللغات) ، و نامهای دیگر آن در فارسی ، آتون و «
 یاره» و در عربی « مشیمه » است . چنانچه آمد ، و اژه « پیچیدن
 « درپهلوی ، هم به معنای فراگرفتن و احاطه کردن، و هم به
 معنای تاب دادن و تابیدنست . در واقع ، یاوره، یا یاره، یا مشیمه ،
 پوستی است که دور کودک ، پیچیده شده است . این نشان « عشق
 نخستین » است . کودک در پوست مشیمه ، پیچیده شده است و
 از این رو « یاره » نام دیگر آنست که به عنای « عشق » است . به
 همین علت ، اصطلاح « مشیمه شب » پیدایش یافته است ، چون
 شب (شه و) هنوز درکردی به « آل » گفته میشود ، که در اصل
 «خدای زایمان» بوده است، و سپس، « جن نوزاد کش » خوانده

شده است . آل ، شبست و شب ، پوستی است که کودک آفتاب در آن پرورده میشود، و بامداد ، از این مشیمه بیرون میآید . این بیان آنست که شب و تاریکی و سیاهی ، پیچه و عشقیست که آفتاب و روشنی و سپیدی را در آغوش دارد و بدان مهر میورزد .

برشکافد صبا مشیمه شب طفل خونین، به خاور اندازد (خاقانی)
 در همین راستا ، **تصویر هفت فلک** ، فهمیده میشود است . به همین علت ، فلک ششم ، **پوست** خوانده میشود (که در اصل مشتری یا خرم یا آنا هوما خوانده میشود است) و فلک هفتم ، کیوانست که مویهای روی این پوستند . در واقع زمین ، در مشیمه « مشتری و کیوان » است ، و به دور آن پیچیده است . این بیان عشق بود . همچنین ، پبله ابریشم دور کرم ابریشم ، بهرامه ، یعنی همان سیمرغ یا خرم خوانده میشود، و اساسا واژه « پبله و پیل » هم در ایران ، به معنای عشق و دوستی بوده است (پیشوند فیلسوف در یونانی) . همچنین ، پوست تخم مرغ ، خرم نامیده میشود (تحفه حکیم موعمن) که فلک ششم باشد . خدا ، پوست یا مشیمه جهانست ، به معنای آنست که خدا ، مادر جهانست، و جهان را دوست میدارد . تن ، حامله به جانست ، یعنی ، تن و جان همدیگر را دوست میدارند . از این رو ، این تصویر ، تبدیل به « پیراهن و جامه و خرقة » شد . جامه یا خرقة کسی را به خود پیچیدن، بیان دوستی و عشق و همبستگی بود . کیخسرو (در شاهنامه) ، جامه خود را به رستم میدهد ، یا انوشیروان ، جامه خود را به برزویه پزشک میدهد . از این رو بود که « دایره یا گردونه » ، معنای پیچه و مهر را داشت ، و بر همین زمینه ، به جشن عروسی ، « گردک » میگفتند و میگویند . این بود که **خمیدگی و کجی و پیچ** ، برترین ارزش را داشت .

نام دیگر این صنم ، کج = کژ = کاج = غژ بوده است . از اینکه خود واژه « کژ » ، در همه لغتنامه ها ، نقیض راست شمرده میشود، و دارای معنای « پیچیده و خمیده » است ، زشت سازی گوهر این خدا دیده میشود . وقتی در نظر گرفته شود که گوهر این خدا ، جستجو کردن در تاریکی است ، و جستجو کردن ، کج و

کوله و بیچ و خم رفتن است ، ارزش مثبت این واژه ، برجسته می‌گردد . سیستانیها بنا بر آثارالباقیه ابوریحان ، به ماه دی ، که ماه خرّم هم نام دارد ، « کژ پشت » می‌گفته اند . و سغدیها به ماه دی ، « مسا فوغ » می‌گفته اند . مسا ، ماه است و فوغ همان فغ و بغ است و « بغ » در سانسکریت ، معنای زهدان را هم دارد . پس « مسافوغ » به معنای « زهدان ماه » یا « هلال » است . هلال ، کژ پشت است . در آثارالباقیه ، دیده میشود (صفحه 353) که در اصفهان ، به جشن نوروز ، **کژین** گفته میشود است ، و کژین و کجین نام این زنخدا بوده است ، و به معنای « همیشه باکره » است . در آثارالباقیه می‌آید که : « ... در اصفهان در ایام نوروز ، بازاری بپا میشود و عید می‌گیرند و آن را در اصفهان ، **کژین** گویند و این یک هفته است ... » .

در کردی ، کج (= که چ) به دختر و باکره گفته میشود . کچینی ، دوران دوشیزگی و پرده بکارتست . « که چین » ، هنوز باکره . همچنین « کچینه ، که چا چاف » به مردمک چشم گفته میشود (= پروین یا ارتا ، درون هلال) و نوروز ، آغاز ماه فروردین است (فروردین = **ارتا فرورد**) است . پس ، مردمک هرچشمی ، همین « کج » یا زنخدای همیشه باکره میباشد . **مردمک چشم ، می‌خواهد همیشه چیزبکر ببیند** . به سخنی دیگر ، هر انسانی ، کج می بیند . هر انسانی ، کژبین است ، چون هما یا ارتاست که در چشم او ، می بیند . کج در چشم (چاو کردی ، که همان Schau, Anschauung آلمانی میباشد) ، کج می بیند . تیر نگاه ، از کمان کژ ، به آماج افکنده میشود :

تو راست باش چوتیرو ، حریف ، کژ ، چو کمان

چو تیر زه بدهان گیر ، چون در افتادی

از آنک راستی تو ، غلام آن کژیست

اگر تو تیری ، بهر کمان کژ زادی

این چشم کجست ، که به چیزها ، خیره مینگرد . کج و کوله نگرستن است که بیان جستجو و سرگشتگی و حیرت و مبهوت و مات شدن و شگفت کردن و بی پروائی و سرکشی و لجاجت و

گستاخی است. این واژه « خیره » همان واژه « هیره » در کردیست. در کردی، هیره، به معنای « پژوهش » و « نگاه با گوشه چشم » است. هیره که ر، پژوهشگراست. و بنا بر ناظم الاطباء، خیره، گل همیشه بهار است (همیشک جوان، حی العالم، بوستان افروز) که اینهمانی با سیمرغ = فروردین = ارتا فرورد دارد. **جستجو و آزمودن، خیره نگریستن، کژ و کوله نگریستن است.** به همین علت، زال به رستم جوان میگوید که تو هفتخوان آزمایش را برگزین، تا همیشه چشمت از دیدن شگفتی ها، خیره بماند. « رخس فرخ » که همان چشم رستم و همان سیمرغ است، این راه را خواهد سپرد.

از این پادشاهی بدان، گفت زال دو راهست، هردو برنج و وبال یکی دیرباز آنکه کاوس رفت و دیگر، که بالاش باشد دوهفت دوهفت = چهارده میبانشد، و لحن باربد برای روز چهاردهم، « شب فرخ یا فرخ شب » نام دارد. این راه، راه فرخست.

پراز شیرو دیواست و پرتیرگی **بماند برو چشمت از خیرگی**
 تو کوتاه بگزین، **شگفتی ببین** که یارتو باشد، جهان آفرین
 اگرچه برنجست، هم بگذرد **پی رخس فرخ** و را بسپرد
 « خیرگی »، بیان چنین بینشی در تاریکی و تیرگی و دیدن شگفتی ها، و گستاخی، برای روبروشدن با خطر هاست، که سپس، از ادیان نوری، زشت و منفی ساخته شده است. این خیرگی، از همان آغاز در « دو راهه = ابلقی بودن » آغاز میشود. با هر پدیده ای و تجربه ای و فکری، ضدش هم میآید، و ایجاد تردد و سرگشتگی و حیرت میکند، و بینش، از پیدایش و کشش این دو تجربه متضاد (سیاه و سپید) تحولی در انسان ایجاد میکند. تفکر در یک راه را، باید رها کرد. آنکه همیشه گرفتار دوراهه ها نیست، هیچگاه نمیاندیشد. کسیکه راه مستقیم میرود، فکرش میخوابد. این اندیشه، همان مسئله تراژدی یونانست، که در عرفان، شکل « حیرت » به خود گرفت، و در « شطحیات » عبارت بندی شده است.

فکر، رها کن، ترک نُهی کن زانک زحیرت، با دول آئی
 (دول، دولت = سعادت)

فکر چو آید ، ضد و را بین زین دو ، به حیرت ، محتمل آئی
زبانک تردد ، آرد حیرت زین دو تحوّل ، در محل آئی

و واژه « حیرت = حیره » چیزی جز معرب همان هیره ، خیره نیست . حرکت در بساط شطرنج ، خیرگی ، یا دچار حیرت شدن در میان سپیدی و سیاه ، در میان دو راه ، در میان راهها ، در میان حرکتهاست . انسان در هرگامی ، با پدیده « هنگام » روبروست . و این بزرگترین تجربه زمان در فرهنگ ایرانست ، که در شطرنج میشود . کار و اندیشه نیک ، کاریست که به « هنگام » بشود ، نه طبق یک امر و آموزه ای . این رویارویی « بُن انسان با هنگام » ، معنای کار و اندیشه نیک را معین میسازد ، و این گوهر « لعب » است .

به هنگام ، هرکار جستن نکوست

زدن رای ، با مرد هشیار و دوست (فردوسی)

در عرفان ، این اندیشه « هنگام » ، به اصطلاح « آن » و « وقت » ، انتقال می یابد . انسان باید ابن الوقت باشد ، و در « آن » زندگی کند . در هنگام اندیشی است که انسان ، خودش ، میزان نیکی و بدی میشود . البته کج روی ، سپس معنای تنگی پیدا کرده است . کجروی ، رقصیدن هم بوده است ، چنانکه در برهان قاطع ، « کچول » ، جنبانیدن سرین و جفته ، به هنگام رقصیدن است . چپ هم که معنای کج دارد ، در شکل « چپی » رقص گروهیست . « کجه » گوی مانندی است که از پاره های کرباس و جزآن سازند ، و کودکان با وی بازی کنند (ناظم الاطباء) . همچنین کجه و کچه ، انگشتی بی نگین است که بدان شبها بازی کنند ، و کچه بازی ، همان بازی است که امروزه انگشتر بازی نامند (لغت نامه از سعید نفیسی)

چرخ کجه باز ، تا نهان ساخت ، کچه

با نیک و بد دایره در باخت کچه

هنگامه شب گذشت و شد قصه تمام

طالع بکفم یکی نینداخت کچه (منسوب به رودکی)

سعید نفسی، احتمال داده اند که این کلمه کچه یا کچه ، همان مهره کبود پررنگیست که برای دفع چشم زخم، برپیشانی ستور و درنظر قربانی کودکان گذارند . ولی نام این مهره، **خرمک** نیز هست، که درست اینهمانی « کچه = خرم = فرخ = سیمرغ = صنم را نشان میدهد . بازی کردن با مهره، که کچه هم نامیده میشود است ، طبعاً شامل بازی شطرنج و مهره هایش نیز میشود . کجی ، مهره ایست به رنگ کبود که برکلاه شیرخوارگان آویزند دفع مضرت چشم زخم را ، مهره آبی و روشن براق به رنگ آسمان (آسمان = سیمرغ) . سیمرغ ، چون خدای قداست جان بوده است ، اصل دفع هرگزندی و آزاری است . درسانسکریت کاچ (kacha) دارای معانی 1- شیشه 2- آبگینه 3- مروارید است (Williams) و در جهانگیری ، کاچ ، به معنای آبگینه است . در کتاب روایات پهلوی با دراتستان دینیک (اساطیرف رحیم عقیقی، ص 2) میآید « و نخست آسمان را از سر – اهورامزدا – بیافرید ، گوهر او ازکین (آبگینه) سپید بود» . البته « آبگینه = آب کین، یعنی آب زهدان است» ، که «آبگاه» هم خوانده میشود . کچول ویا کچول ، دراصل رقص با موسیقی و غنا و یک آئین دینی بوده است، و سپس که فرهنگ سیمرغی ، سرکوب شده است ، معنای اصلی خود را گم کرده است . دراین شعر ابی سعید ابوالخیر ، میتوان رد پای آنرا یافت :

اسرار ملک بین که به غول افتاده است
وآن سکه زر بین که به پول افتاده است
وآن دست برافشاندن مردان ز دو کون
اکنون به ترانه و کچول افتاده است

کجک ، نام یکی از 12 شاخه اصلی موسیقی است (محمد علی امام شوشتری) . همچنین غژک که همان کجک است ، کمانچه یا سازیست که مطربان نوازند . زیر لغت غژک ، میآید که آنرا سازو طنبور نیز خوانند . این خدا ، خدای موسیقی بوده است .
کچه بازی ، که بازی حدس زدن راز پنهانیست، و کسی میبرد که بتواند راز پنهان شده را که انگشتی در مشت حریفان بازیست ،

گمان بزند . بینش ، نزد این خدا ، گمان زدن در بازی پنهان کردن انگشتر در مشت بوده است که سپس در داستانهای گوناگون « جستجوی عشق حقیقی، و یا حقیقت دین در ادیان » ، بازتابیده شده است . یافتن حقیقت یا عشق ، جستجوی انگشتر ، در مشتها یا کوزه ها ... یا دلهاست که پنهان شده است . کچه ، گُل میکند، و راز نهانی ، در حدس و بازی ، ظاهر و فاش میشود . آندراج درباره « کچه بازی » مینویسد : « عمل کچه باز آن است که جمعی از حریفان ، دوجانب نشینند . حریف ، از یک جانب ، پنهان از حریفان مقابل ، کچه در دست پنهان کند ، و همه حریفانش ، مشت بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند . اگر کسی را پوچ گوید و کچه در مشتش باشد، او برده باشد ، والا حریفان طرف ثانی ، و چون کچه از مشت کسی برآید ، گویند : کچه ، گُل کرد و کچه رو کرد و نیز گویند کچه را در توده خاکی ، پنهان کنند و به ضابطه ای که مقرر دارند ، با هم گرو بندند و بازند کسیکه بازی را برد، گویند کچه اش ، گُل کرد .» این کچه بازی هم ، گونه ای دیگر از « جستجو در تاریکی» است که همان « خیرگی و هیره و حیره » میباشد که منش بازی دارد، و گوهر این خدا بوده است و واژه «ایر» که پیشوند « ایران » است، همین واژه «هیر» است . در واقع « کچه = کاج = کژ» نام سیمرغ یا ارتا بوده است . از اینرو ، درخت کاج ، که درخت صنوبر = سنوبر ، یا « ارزه » باشد ، اینهمانی با او دارد . برگهای سوزنی درخت کاج ، سه به سه در غلافی قرار گرفته اند ، که بیان « سه تائیکتائی یا سه قرقفی » اوست . و صنوبر ، همان « صن + ور » است، که به معنای « زهدان صنم یا سیمرغ» است . ارتا خوشتر (روز سوم نزد اهل فارس = که نزدما اصطلاح زرتشتی آن، اردیبهشت مشهور است) ، انگشتری است، که سیمرغ به همه انسانها داده است، و همه آنرا در نهان دارند ، و کچه ، در واقع ، نام خود انگشتر بوده است . چون کاج که همان واژه قاچ و قاش هست ، و به برش هلالی گونه هندوانه یا خربزه گفته میشود ، به معنای هلال بوده است و در اصل انگشترها را به شکل « هلال ماه » نیز میساخته اند .

انگشتر، بایستی با « مشتری که همان برجیس و آنا هوما وهما » اینهمانی داشته باشد. مشتری که خدای خدایان بوده است، همانسان که دانه های خود را (مورد، مهره، در، مروارید، گوهر) درجهان افشانده است، در بُن ناپیدای هرانسانی، انگشتر سعادت و مهر و زنهار و امان (مقدس بودن جان) هست. فردوسی درباره مشتری میگوید:

فروزنده چون مشتری برسپهر همه جای شادی و آرام و مهر
این رد پا که برابری « مشتری » یا سعادکبریا هما، با انگشتر
باشد، در بسیاری از آثار مانده است. چنانچه ناصر خسرو گوید:
اگر عقل در صدر خواهی نشسته

نشانده در انگشتری، مشتری را
در کردی به نگین انگشتر، « قاش » میگویند که به معنای نیم
دایره است، همان کاج میباشد. در بهمن نامه، شاه بهمن به
گردانش نامه می مینویسد، و در نامه اش انگشترش را می نهد
چو در نامه دیدند انگشتری نهان چون به میغ اندرون مشتری
یا نظامی میگوید:

برجیس به مهر او نگین داشت کاقبال جهان در آستین داشت
البته، برجیس، زن و ماده بوده است، با آنکه او را سپس نرینه
ساخته اند، چون در منتهی الارب دیده میشود که برجیس به
معنای « ماده شتر، بسیار شیر » است. اینست که انگشتر یا خاتم،
در اصل به معنای مهر « خدای مهر به انسان » بوده است که در بُن
هرانسانی افشانده است که اصل سعادت است. و « خاتم الانبیاء »
نیز در همین راستا معنا میدهد.

بدانک عشق خدا، خاتم سلیمانست
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
دادن انگشتر به کسی، بیان اظهار مهر است، و چون مهر این خدا،
در آغاز « رها ساختن از گزند » است، انگشتر زنهار و امان
است و سپس، دادن سعادت است. با دادن انگشترهای خود به
همه انسانها، همه، گوهر مشتری یا خدائی و همائی پیدا میکنند
صنما چگونه گویم که تو، نور جان مائی

که چه طاقتست جانرا ، چو تو ، نورخود نمائی
 تو چنان همائی ای جان ، که بزیر سایه تو
 بکف آورند زاغان ، همه ، خلقت همائی
 صنما، چنان لطیفی که به جان ما درآئی
 صنما به حق لطفت ، که میان ما درآئی
 تو لطیف و بی نشانی ، ز نهانها ، نهانی
 بفروز این نهانم ، چو نهان ما درآئی
 بجهان ، ملک توئی بس ، نکشد کمان تو کس
 بپریم ، چو تیر اگر تو ، به کمان ما درآئی

یک نام مشتری، آنا هوما = انا هما (یونکر)، یا همای مادر است .
 واژه « کچ = کج = کژ » که نام این زنخدا بوده است، به اندازه
 سپس در برابر مقوله « راست روی و صراط مستقیم، که بیآیند
 مفهوم روشنی در ادیان نوری است » زشت و خوار ساخته شده
 است، که ما دیگر، معنای اصلی آنرا فراموش ساخته ایم .

البته در اثر همین کاربرد ، « جستجوی حقیقت و عشق و زندگی ،
 که کج روی در تیرگی و تاریکیست »، که کچه بازی ، که بازی
 شطرنج است ، طرد و تبعید شده است . این « لعب شطرنجی و
 کچه بازی »، بکلی با مفهوم محمد از « حکمت و حق » ، در قرآن
 فرق دارد . ولی مولوی ، اندیشه شطرنج بازی را ، در همان واژه
 « حکمت و حق » قرآنی بازمی تابد . در حکمت و حق قرآنی ،
 اندیشه شطرنج بازی را که بکلی متضاد با آنست ، می بیند .

یکی از بزرگترین اشتباهات متداول در زمان ما ، اینست که اندیشه
 دموکراسی و برابری، سبب درهم ریختن بسیاری از مقولات
 تاریخی میشود . **یک مرد بزرگ ، مانند مولوی ، خود را ، در
 محمد و عیسی و موسی و یوسف و سلیمان و می بیند . خود
 را در آنها ، بازمی تابد . خود را در آنها ، در آثار آنها ، در تک
 تک اصطلاحات آنها ، در اعمال و اقوال آنها ، نقش میکند ، نه
 آنکه محمد و موسی و عیسی و یوسف و سلیمان را ، در خود
 بازتابد، یا درخود ، نقش کند . ولی یک انسان عادی ، آئینه
 ایست که محمد یا عیسی یا موسی در او بازتابیده میشوند ، نقش**

میشوند . محمد یا عیسی یا موسی ، خود را دراو ، نقش میکنند ، میتراشند . محمد و قرآن ، آئینه مولوی میشود، و مولوی در این آئینه ، محمد و قرآن و اسلام را نمی بیند ، بلکه چهره و اندیشه و شخصیت و سبک و شوق و عشق و رقص خود را می بیند . در درک غزلیات مولوی ، باید این پدیده را شناخت . وگرنه محمد و قرآن و اسلام را در آئینه مولوی دیدن ، یک عمل کودکانه و سطحیست .

محمد ، چون گوهر و غایت خلقت را برضد « لعب » میدانسته است ، براین باور است که « وما خلقنا السموات و الارض وما بینهما الا بالحق » ، درمثنوی این آیه چنین ترجمه میشود : نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید ، بلکه بهر معنی و حکمت باقیه کی شما نمی بینید آنرا . « الا بالحق محمد، بیان تضاد با اندیشه « لعب بودن زندگی » بوده است . ولی مولوی درست برای تأویل این آیه ، بازی لعب شطرنج را میآورد . اگر دقت شود ، روند برد و مات شطرنج ، «حکمت» به مفهوم قرآن و محمد نیست، و برای همین بود که محمد ، شطرنج بازی را ، نفی الوهیت میدانست، و مبتکرش را ابلیس میشمرد. در دفتر سوم مثنوی میآید که :

هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط، نه بهر خواندن ؟

« نقش ظاهر » ، بهر « نقش غایب » است

و آن ، برای غایب دیگر ، ببست

تا سوم چهارم ... دهم بر میشم وین فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر فایده هر لعب، در « تالی » نگر
این ، نهادند بهر آن « لعب نهان » و آن برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات در پی هم ، تارسی در بردومات
لعب شطرنج ، برای حرکات متوالی و پی در پی است ، تا یا ببرد یا ببازد . البته ، « حکمت » را مولوی تنها به معنای قرآن بکار نمیبرد ، بلکه به آن محتویات دیگر میدهد . در اینجا ، درست حکمت و معناست که گوهر « لعب شطرنج » پیدا میکند .

« نفی و انکارِ خدا » ، یا « تغییرِ تصویرِ خدا »

این « تغییر تصویر اجتماع از خدا » هست که در دین و سیاست و اقتصاد و تفکر ، انقلاب می‌آفریند ، نه نفی و انکار وجود خدا . مسئله بنیادی هیچ اجتماعی ، اثبات یا انکار « وجود خدا » نیست . آنچه در بحث‌های فلسفی ، انکار یا اثبات میشود ، فقط و فقط « انکار و یا اثبات تصویری از خدا » هست . جنبش عرفان هم در ایران ، بدنبال « تغییر تصویر الله ، در راستای تصویری بود که از فرهنگ سیمرغی » هنوز در دلها و روانهای ایرانیان باقی مانده بود . همانسان که در داستان « موسی و شبان » ، مولوی ، الله را چنان در آرایشگاهش ، بزک میکند و می‌آراید ، تا همان صنم از آب در آید ، و بالاخره به همان نتیجه فرهنگ سیمرغی میرسد که :

ملت عشق ، از همه « دین ها » جداست

عاشقان را ملت و مذهب ، خداست

همینطور ، در هر بیتی از غزلیاتش ، در باطن و پوسته هر اصطلاحی ، ولو اسلامی و قرآنی باشد ، این « تحول تصویر خدای اسلامی به خدای سیمرغی » هست . **خدا ، در فرهنگ ایران ، « نوسانی میان شخص و اصل هست » ، نه « یک شخص »** ، و در پایان از شخص ، چیزی جز « اصل عشق » باقی نمی ماند . همین گریز پائی ، ویژگی « لعب یا بازی » است .

« بازی یا لعب شطرنج » ، با تصویر دیگری از خدا ، کار دارد که با « الله و حکمت » . در « حکمت و معنا و غایت » ، فقط یک خدای همه دان هست که با دانش همه گیری ، پیشاپیش ، غایت و معنای زندگی و انسان و اجتماع و خلقت را معین میسازد . ولی بازی شطرنج با « دو خدا » کار دارد که « جفت » هستند که عاشق و معشوق همد ، که با هم در بازی عشق ، جهان و زندگی و تاریخ را می‌آفرینند ، و این دو خدا (لنبک و بهرام گور ، صنم و

بهروز، گلچهره و اورنگ) ، بُن وجود هرانسانی هستند ، یا به عبارت مولوی ، لیلی و مجنونی درون یک نمند هستند . در واقع ، در **لعب و لهو دو اصل باهم** ، تاریخ و زندگی و اخلاق و دین و معنا را مشخص میسازند ، نه حکمت و نه معنا و غایتی که خدای همه دانی، پیشاپیش وضع کند . **مسئله بازی دوخدای جفتست** ، که **بُن و سر وجود هرانسانی میگردد** . این بازی ، با ازبین رفتن رابطه اش با اسطوره آفرینندگی جهان در فرهنگ ایران ، یک بازی بی معنا میگردد . البته این بازی ، از تجلی « بزم عشق » ، به « رزم اهورامزدا و اهریمن » کاسته میگردد .

محمد ، با تصویری که از الله داشت ، برایش « مات الشاه » ، معنای « کشتن الله » را داشت، که استهزاء الله، و بزرگترین جرم است . ولی برای یک خرمدین و مزدکی و مجوسی و مغانی ، نه بهرام میخواست، سیمرخ یا صنم را بکشد ، نه صنم میخواست ، بهرام یا بهروز یا بابک (= پابغ = خدای حرکت و سیرو سلوک، برای یافتن صنم خود) را بکشد . **مسئله « مات کردن و باختن و بردن »** ، **مسئله « بردن در باختن ، و باختن در بردن » بود**، که برغم همه چیز را باختن ، همیشه « هوس قمار دیگر » ، آنها را از نو، به بازی میگماشت . مسئله « بردن در باختن » ، از مقولات بازگانی نبود که الله، در قرآن ، در رابطه اش با انسانها ، برای معامله با انسانها بکار میبرد . در حکمت (به مفهوم محمد) ، الله ، انسان و دنیا را که مخلوقاتش هستند ، برای غایتی خاص ، خلق میکند ، و این غایت، معنای زندگی است . غایت یا مراد ، فراسوی انسانست . ولی در فرهنگ ایران و نزد مولوی ، خود انسان ، غایت و مراد است . انسان ، نمیخواهد در بازی ، به غایتی فراسوی خود برسد . همین اندیشه را مولوی ، در « مفهوم الست اسلامی » جاسازی میکند ، که درست و ارونه آن در اصطلاح الست بر بکم ، هست:

دلبر روز الست ، چیز دگر گفت ، پست
هیچ کسی هست کو ، آرد آنرا بیاد ؟
گفت : بتو تاختم ، بهر خودت ساختم

ساخته خویش را ، من ندهم در مزاد (حراجی)

گفتم : تو کیستی ؟ گفت : مراد همه

گفتم : من کیستم ؟ گفت « مراد مراد

انسان ، مراد خدا، یا غایت خدا ، غایت غایت است . در اسلام ، هر عملی که به آن غایتی که الله معین ساخته ، انجام داده شود ، معنا دارد ، وگرنه بیمعنا ، بلکه « ضدمعنا » است . با وضع چنین غایتی ، تکلیف و راه مستقیم برای رسیدن به این غایت در زندگی و اجتماع و سیاست را معین میسازد . ولی در لعب ، دوشاه یا دوخدای جفت و ابلق و همبغ (= نریوسنگ = نرسی = اصل زیبائی درهماهنگی) ، در همبازی باهم هستند . بساط شطرنج ، بساط زندگی و تاریخ و اجتماع و دین و تفکر هست .

همبازی ، همبغی است . همبازی ، این نیست که یکی ، با دیگری ، بازی کند، و او را ببازی بگیرد . در فرهنگ ایران ، خدا با انسان بدین معنا با انسان به کردار ابزار، بازی نمیکند ، بلکه با او **همبازی = همبغی = همخدائی** میکند . **انسان** ، در اثر اینکه « وجودی ناگنجا ، یا آستن به خداست » ، از همان روز نخست ، تجربه آن را دارد که « **وجودی جز آنست که هست** » . انسان ، آنچه‌ای نیست که هست . انسان ، چیز نیست، جز آنچه هست . ولی آن خودی که جزاوست ، با آنچه هست ، پیوندی نهانی دارد که نمیتوان این پیوند را ازهم برید . **از اینجاست که مفهوم « جفت بودن خود و خدا » ، فوران میکند** . آنچه جزاوست ، ولی با اوست ، جفت و همزاد اوست ، خدا خوانده میشود . در این جهان بینی ، نمیتوان خدا را نفی کرد، چون نفی ، نفی انسانست . این خود و این خدا که جفت همدند، همزاد همدند، یوغ و سنگ و سیم همدند ، همیشه در بازی شطرنج باهمند . انسان تخمست و خدا، آست . اینها باهم جفتند . همبغی، همبازیست . همین واژه است که « انباز » شده است، و در کردی به معنای « هماغوشی » باقی مانده است :

ما همچو آب ، در گل و ریحان روان شدیم

تا خاکهای تشنه ، ز ما ، بردهد گیا

بیدست و پاست خاک جگرگرم ، بهر آب
 زین رو ، دوان دوان رود آن آب جویها
 پستان آب میخلد ، ایرا که دایه اوست
 طفل نبات را طلبد دایه ، جا به جا
 ما را ز شهر روح ، چنین جذبه ها کشید
 در صد هزار منزل ، تا عالم فنا (فنا = ونا = عشق)
 آب و گیاه ، آسمان و زمین ، تن و جان ، خدا و انسان ، نور و سایه ،
 جفت (قرین) و همبازی همد . آسمان که قرین انسانست ، انسان را
 هر شب به معراج بینش میکشد

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا
 فرشته را ز فلک ، جانب زمین کشدا
 بهر شبی **چو** محمد ، بجانب معراج
 براق عشق ابد را بزیر زین کشدا

این اندیشه « جفت بودن وجود انسان » است که اندیشه همبازی بودن انسان با خدا ، انسان با آسمان ، آسمان با زمین ، سپید با سیاه ، تاریکی با روشنایی را در شطرنج میآورد . در این راستا که دوشاه که جفت همدند ، در فکرمات کردن هم در بازی هستند . مات کردن ، چنانچه محمد می پنداشت ، کشتن و قتل محبوب و جفت و همبغ (همخدا) را نداشت ، بلکه معنای « مات و مبهوت کردن و مست شدن و شادی کردن و حظ بردن ، از سرور آسمانی متلذذ شدن و غلغل کردن از نشاط و کسی را مست کردن و الهام بخشیدن و برافروختن و دیوانه کردن » را داشت .

مات کردن ، معنای گیر انداختن صنم گریزپا ، درآنی در بازی را داشت . توالی حرکات ، در هر حرکتی از خانه ای به خانه ای ، روبرو با « **هنگام** » میشد . توالی حرکات و رفتار و عمل و اندیشه ، با زمان ، به معنای « **هنگام** » کار دارد . در این هنگام ، چه میتوان کرد ؟ از یکسو ، به « **غایت عشق** » ، کشیده میشود ، و از سوی دیگر ، با اتکاء به خرد خود ، میکوشد که از همه امکانات حرکت خود ، بهره بجوید و در تفکر ، تصمیم بگیرد . **عشق** و **خرد** ، **باهم میآمیزند** . غایت او ، بردن دیگری ، در باختن خود ،

یا باختن خود در بردن دیگر است . این پیوند « عشق ورزی و خرد ورزی » ، این « برقص آوردن خرس خرد ، با آهنگ عشق » ، یک « جفت جد و بازی » پدید می‌آورد . او هم بازی میکند و هم جد است . بازیش ، جدیست ، و جدش ، بازیست . در حکمت ، معنا و غایت ، در پایانست . رفتن در صراط مستقیم شریعت و برخورد به دین ، جدی است و بازی ، تسخره دین و الله و غایت است . کوچگترین کج شدگی ، لغزش و گناه کبیره است . ولی در لعب ، شادی و سعادت و تجربه حقیقت ، در هر حرکتی در خود بازی و جستجوست ، نه در پایان . او در عمل ، بازی میکند . خود حرکت ، رقص است . خود « گشتن = تحول » ، و شستن (رقص و از نوزنده شدن و شاد شدن) است . واژه گشتن ، همان و شستن است . در لعب ، انسان ، شاه‌یست در برابر شاه دیگر ، که در خود اوست . از بازی این دوشاه با هم در بُنش ، او پیدایش می یابد ، از این بازی ، او می‌اندشد و عمل میکند . مولوی در اینهمانی دادن « لعب شطرنج » با « خلق دنیا برای واقعیت یابی حکمت الله » ، در واقع همان کاری را میکند که « الله » را از سر ، « صنم » میکند . از الله ، دوباره ، صنم را می‌سازد . یا در واقع ، سیمرغ را بجای الله مینشانند . سیمرغ از خاکسترش برمیخیزد .

مرا گوئی : مرو چپ چپ ، که حرمت را زیان دارد

ز حرمت ، عار میدارم ، از آن ، بر عار می‌گردم

« معنی » ، همی گوید مکن ، مارا در « این دلق کهن »

دلق کهن باشد سخن ، کو سخره افواه شد

من گویم ای معنی بیا ، چون روح اندر صورت آ

تا خرقة ها و کهنه ها ، از فرّ جان ، دیباه شد

« چپ رفتن » هم ، همان کج کوله رفتن است . در کردی معنای اصلی « چه پ » باقیمانده است . « چه پ » ، دارای معانی 1- کج و کوله 2- کف زدن 3- پول قمار 4- دسته گل و گیاه و 5- دور افتاده ... است . این خدا ، دسته گل و گیاه ، مجموعه همه جانها در یک خوشه است . « بغ = باغ = باغه » نیز همین معنی را دارد . و « چه پی » ، رقص گروهیست . دل که ریم من (مینوی

ریم، یا نی است . خرّم یا سیمرغ را سغدیها ، ریم ژدا میخواندند-
 آثارالباقیه) باشد ، جایگاه این خداست، که در سوی چپ قرار
 دارد . و مرکز اندیشیدن را دراصل ، درکله و مغز میدانسته اند ،
 بلکه در دل (سیمرغ=هما) ودرجگر (بهمن) میدانسته اند .
کسیکه از بُن وجودش میانیدشد ، چپ رو است . اینست که
 گوهر این خدا ، کج روی و پیچ زنی و چپ روی است ، نه رفتن
 در راه راست . گوهر این خدا ، با کجی (کژپشت ، کچه ،
 پیچه ...) کارداشته است . پپله ابریشم ، « کژ = قز = کج » خوانده
 میشود ، چون پپله ابریشم ، همان « بهرامه یا سیمرغ » است، که
 خدای مهر است . پپله ، دورکرم ابریشم که بهرام باشد ، پیچیده
 است، و پپله ، همان مشیمه و یاوره و اتون یا بلک است . زهدان
 آسمان وکل آفرینش، که هلال ماه است ، کج است . جستجوی
 بینش نیز، در کجروی است . نیایشگاههای این خدا ، در ایران ،
 هم « در مهر» که همان « دیر مهر» باشد ، وهم « دیرکجین »
 خوانده میشود است . رد پای « دیرکجین » در بهمن نامه (ایرانشاه
 بن ابی الخیر) ، باقیمانده است . کج روی در غزلیات مولوی با
 مهره فرزین در شطرنج ، کار دارد . این « فرزین » یا « برزین
 » ، یکی از چهره های این صنم است، که در فرصتی دیگر به
 بررسی آن پرداخته خواهد شد . **کج و مژ رفتن ، ویژگی ،
 سرشار و لبریز بودن از خدا ویا از بینش حقیقت است** . اینست که
 دیده میشود که « مست ، که خدا را نوشیده است ، که اشه یا شیره
 حقیقت را نوشیده است» ، کج رو است .

ای لولی بربط زن ، تو مست تری یامن ؟
 ای پیش چو تو مستی ، افسون من ، افسانه
 از خانه برون رفتم ، مستیم به پیش آمد
 در هر نظرش مضمّر ، صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر ، کژ میشد و مژ میشد
 وز حسرت او ، مرده ، صد عاقل و فرزانه
 گفتم ز کجائی تو ؟ تسخر زد و گفت : ای جان
 نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ، ز فرغانه

میان سیاهی و سپیدی بودن، درک ابلقی بودن، متلازم کژمژشدنست
 نیمیم ز آب و گل ، نیمیم ز جان و دل
 نیمیم لب دریا ، نیمی ، همه دُر دانه
گفتم که : رفیقی کن ، بامن که منم خویشت
گفتا که بنشناسم ، من ، خویش ، زیبگانه
 نه تنها جوینده ، کژومژ می‌رود ، آنکه ازبینش و تجربه مستقیم
 حقیقت لبالب شود، او هم کژ و مژ می‌رود و «کشتی بی لنگر» است.
 ولی از آنجا که ساختن «دیرکجین» به هما، دختر بهمن، در
 بهمن نامه نسبت داده میشود ، میتوان با شناخت « پیوند بهمن
 باهما » ، دریافت که این هما ، همان ارتافرورد یا سیمرغست، که
 « کچه » و « انا هوما » هم خوانده میشده است، و ساختن
 دیرکجین، بوسیله هما و منزل کردن در آن ، بویژه در نزدیکیهای
 اصفهان ، بیان آنست که دیرکجین ، نیایشگاه هما یا سیمرغ یا
 کچه و پیچه و چپه بوده است . برای شناخت بهتر این موضوع ،
 نیاز به اندکی حاشیه روی هست .

تبدیل اسطوره، به تاریخ

و

تبدیل تاریخ ، به اسطوره

موبدان زرتشتی ، « بهمن » را که
 در اسطوره ، « بُن آفرینش و خردسامانده »
 بود، تبدیل به « بهمن ، پسر اسفندیار »
 مروج دین زرتشت کردند
 تا نشان دهند که هخامنشیها و ساسانیها
 از تبار مروج دین زرتشت اند

امروزه ، اغلب روشنگران ما در اثر قاطی کردن اسطوره و خرافه باهم ، و ضدیتِ کودکانه با اسطوره، و بزرگسازي تاريخ در برابر پوچسازي اسطوره ، از ديالکتیک اسطوره و تاريخ ، كاملا بيخبرند . روشنفكران ما ، از « پيشرفت » ، « اسطوره پيشرفت » را ساخته اند ، از « تجدد » ، « اسطوره تجدد » را ساخته اند ، از « علم » ، « اسطوره علم » را ساخته اند ، از « فلسفه » ، « اسطوره فلسفه » را ساخته اند ، از « عقل » ، « اسطوره عقل » را ساخته اند ، از « دموكراسي و سوسياليسم و آزادي » ، « اسطوره دموكراسي و سوسياليسم و آزادي » را ساخته اند ، و ميخواهند از راه همين اسطوره ها ، به پيشرفت و تجدد و علم و عقل و دموكراسي و سوسياليسم و آزادي برسند . هميشه براي فيروز ساختن حقيقت ، از حقيقت ، اسطوره حقيقت را ميسازند . ولي « اسطوره حقيقت » ، نه تنها ، « حقيقت » نيست ، بلكه « اسطوره » هم نيست ، و درست « ضد اسطوره » است .

كينه ورزي با « اسطوره » ، پيآيند همين « اسطوره سازيها » است . خودشان ، غرق در اسطوره سازي هستند ، و آنرا حقيقت مي پندارند ، و براي « اسطوره زدائي » پيكار ميكنند ! اين همان كاريست كه دون كيشوت ميكرده است . همانسان كه حقيقت و اسطوره اش ، باهم هميشه گلاويزند ، اسطوره و تاريخ نيز ، هميشه باهم رابطه ديالكتيكي دارند ، و هيچگاه نميتوان به « تاريخي ، بدون اسطوره » ، و « اسطوره اي بدون تاريخ » رسيد . اين دو ، هميشه به هم تبديل مي يابند . هم تبديل وقايع تاريخي به اسطوره ، و هم تبديل اسطوره به رويداد تاريخي ، يك روند عاديست . و جدا كردن اين دو گونگي آميزه ، و بدست آوردن « وقايع ابژكتيو ناب تاريخي » ، با زدودن اين قبيل آميختگيها ، بدشواري ممكن است . زمانهاست كه تاريخ زندگي محمد و علي ، يا عيسي و موسي و اسكندرو ... تبديل به اسطوره داده شده اند . زندگي تاريخي حسين ، تبديل به اسطوره حسين شده است . اين اسطوره ها هستند كه در روان و فكر و دل موعمنان ، محتويات

دینی و زندگیشان را مشخص میسازند. اسطوره سازی تاریخ یک فرد بزرگ، همیشه روند پاکسازی او، و ارتقاء او در مدارج اخلاقی و انسانیست، و طبعاً، یکنوع «فرهنگی سازی» اوست. ولی مسئله ای که ما در شناختن شاهنامه و اوستا و بندهش و دینکرد... با آن روبرو هستیم، مسئله تبدیل و تحریف اسطوره های ایران، به رویدادهای تاریخی یا «شبه تاریخی» است. با چنین کاری، درحقیقت، فرهنگ اصیل ایران را، نابود و پوچ و بی معنا ساخته اند. الهیات زرتشتی، با چنین کاری که در بسیاری از اسطوره ها کرده است، فرهنگ ایران را سرکوب و نابود ساخته است.

«بهمن و هما»، هسته بنیادی اسطوره های ایران بوده اند که محور فرهنگ اصیل ایرانند. موبدان زرتشتی، این «اسطوره بزرگ و متعالی و ژرف» را، به عمد، تبدیل به «یک رویداد تاریخی یا شبه تاریخی» کرده اند، تا به تئوری حکومت خود، و آمیختگی دین زرتشتی با حکومت، حقانیت بدهند. درداستان «بهمن و هما»، هم در شاهنامه و هم در بهمن نامه و هم در «داراب نامه طرسوسی»، ما با پدیده «تبدیل یا تحریف اسطوره فوق العاده مهم ایران، به واقعه ای تاریخی» روبرو هستیم. بهمین و هما (یا سیمرغ = ارتا فرورد) ، بُن و فطرت هرانسانی را در فرهنگ ایران، تصویر میکرده اند، و از این تصویر بود که، ساختار حکومت و سیاست (کشورآرائی) و دین، پیدایش می یافت. در هرانسانی، بهمین که «خرد سامانده و اصل صدقهر و تجاوزطلبی» است، بلاواسطه از خود، «هما یا داد» را پدیدار میساخت. داد (حق و قانون و عدالت)، مستقیماً از خرد مینوی و سامانده همه افراد در اجتماع، پیدایش می یافت. این سراندیشه، سرپای گوهر فرهنگ ایران را معین میساخت.

در اسطوره، تصویر نیست که در آن، «بُن و فطرت انسان بطور کلی « مطرح است. با تاریخی سازی یا شبه تاریخی سازی اسطوره (در جمشید و در هوشنگ و... ویا در داستانهای بهرام گور و بالاخره در داستان بهمین و هما در مورد هخامنشیان)، بُن و فطرت

انسان ، بکلی پایمال میشود . آنچه بُن و فطرت کلی و عمومی بود ، در یک فرد و در یک مورد ، محصور و منحصر میگردد ، و عمومیت و کلیت خود را از دست میدهد. **یک حقیقت کلی ، یک واقعه وحادثه استثنائی میشود.** « خدابودن » ، یک «معجزه محال» میگردد . « معراج بینش » ، یک امر استثنائی میشود. با تاریخی سازی اسطوره ، یک تجربه عمومی وکلی، که همه انسانها را دربرمیگرفت ، درتنگنای یک برهه از زمان و یک مکان و یک شخص ویژه ، زندانی ساخته میشود ، و معنای فرهنگی آن حذف میگردد . لازمست که تا حدی که امکان دارد « فرق یک رویداد تاریخی » را با « یک رویداد اسطوره ای » از هم بازشناخت .

« حقیقت یک رویداد تاریخی که حادثه ای تصادفی ویکباره » است ، دلیل کافی برای « تعمیم دادن آن حقیقت درتاریخ، و بر همه انسانها » نیست . وارونه آن ، « **یادکردن یک رویداد اسطوره ای** » ، برای « **بسیج ساختن و فرشگرد همیشگی یک حقیقت و اندیشه کلی و عمومی** » است . زندگی ایرج و فریدون و جمشید و رستم ... ، تا آنجا که گوهر اسطوره ای داشته اند ، درست برای رستاخیز مرتب و همیشگی و از نو ایرج و فریدون و جمشید و رستم و طبعا بهمن و هما بوده است . رستم و رخس ، همان بهرام و سیمرغند و برای آن درچاه میافتند ، که دو باره از نو برویند و زاده شوند . **شاهنامه ، برای « زنده سازی همیشگی و مکرر بُن انسان ، بهروز و صنم » است ، نه یک رجزخوانی و حماسه سرائی** . یادکردن از یک رویداد تاریخی ، یاد آوردن حادثه ایست که فقط درشرائط خاصی و تقریبا تکرارناپذیر ، امکان حدوث آن در زمان و مکان و اشخاص خاصی بوده است .

ولی یاد آوردن ازیک رویداد اسطوره ای ، یاد آوردن از یک مورد و ازیک تصادف و حادثه گذشتنی و تکرار ناپذیر نیست ، بلکه ، اینجا « **یاد آوردن** » ، معنای « **از نو زائیدن** » را دارد . یاد کردن یک رویداد اسطوره ای ، برای « **از نو زائی آن رویداد** » است . همانسان که **سقراط** ، بینش را ، روند « **یاد آوردن یک**

اندیشه یا تجربه فطری « میدانست، و این روند را روند زائیدن میدانست، در فرهنگ ایران، یاد آوردن، خودش به معنای « زائیدن » بوده است. **مردمان، خواهان « آگاهبود تاریخی » نبودند، بلکه « خواهان نو زائی یک آرمان بزرگ و متعالی که در جمشید و فریدون و ایرج و رستم و بهمن و هما ... » تجلی کرده بود، بودند.** در تاریخ، هیچگاه نمیتوان، پراکندگی و تیرگی و آلودگی یک رویداد را زدود و پالود، چون همه شرایط و عوامل مستقیم و غیر مستقیم، آگاهانه و نا آگاهانه را، که در ایجاد آن رویداد، دخیل و سهمیم بوده اند، نمیتوان ازسر، در ذهن، زنده کرد. اینست که رویدادهای تاریخی، همه برغم تواریخ که غالباً زیر نفوذ قدرتمندان سیاسی و اجتماعی و دینی نوشته شده، یا پاکسازی شده اند، مجهولند. تاریخ، تاریک است، و از آن نمیتوان معلوماتی مطمئن، برای ساختن زندگی آینده، بدست آورد. بدینسان، **با « تاریخی ساختن یک رویداد اسطوره ای »، موبدان زرتشتی، فرهنگ سیاسی ایران را، نابود و پوچ و تهی ساخته اند.** «جمشید اسطوره ای» را، که تصویر انسان بطور کلی در فرهنگ ایران بوده است، « یک شاه شبه تاریخی» ساخته اند. خدای ایران، ارتا را، « یک ایرج شبه تاریخی» ساخته اند، و تصویر خدای عشق را، پوچ ساخته، و از آن « فلسفه انتقام و کین توزی ایران و توران » را ساخته اند.

همه رویدادهای اسطوره ای را به « رویدادهای زندگی زرتشت » کاسته اند، و بدینسان، تاریخ زرتشت اسطوره ای را ساخته اند، و همراه آن، اصالت را از فرهنگ ایران، گرفته اند. همینسان « بهمن و هما » را که همان « بهمن و ارتا، یا سیمرغ یا صنم یا کچه » است، و در اسطوره های ایران، بُن هر انسانی شمرده میشده است، و کل فرهنگ ایران، بر آن استوار است، با تاریخی سازی، از بین برده اند. « بهمن اسطوره ای » را، که « خرد سامانده و ضد قهر و اصل بزم و همپرسی » است، اینهمانی با « بهمن، پسر اسفندیار و نوه گشتاسپ » داده اند، که در کینه توزی با سیمرغیان، تباہکاری و ستمکاری را از حد میگذراند. این بهمن

که نوه گشتاسپ و مروّج دین زرتشتی است ، درست نقطه مقابل بهمن یا هومانی است که نماد فرهنگ عشق و آشتی و ضدکین توزی و پرخاشگری است و در فرهنگ ایران، اصل حکومتگریست . « بهمن زرتشتی » ، پهلوان کین توزی با سیمرغیان و خرمدینان و به آفریدیان و مغان ... ، بُن حکومتگری در دوره ساسانی می‌گردد . اینست که محمد در برخورد با داستانهای رستم و اسفندیار ، که نضربین حارث درمکه برای مردم میگفت ، متوجه این شباهت اندیشه جهاد خود ، با آشتی طلبی و فرهنگ عشقی که سیمرغیان و خرمدینان و مغان و صنم پرستان و آنان که نیایشگاهشان « دیر کجین » بود ، خواهان آن بودند ، شد ، و به همین علت ، آنرا « حدیث لهُو » خواند . از اینرو ، **داستان مسخساخته « بهمن وهما » در شاهنامه و « بهمن نامه » برای درک فرهنگ اصیل ایران، فوق العاده اهمیت دارد** . در این مسخ و تحریف ساخته ها ، هنوز رد پاهای اصل ، باقیست . بازسازی « بهمن و هما » ، یا « بهمن و صنم » ، یا اندیشه « کج دوستی و برتری دان کجروی و پیچ زنی و چپ شوی ، بر راه راست ، و سرگشتگی میان چپ و راست » برای ما ، بنیادیست .

فرزین کژروی و ، رخ راست رو ، شها
در لعب ، کس نداند ، تا خود چه سان شود
رو رو ورق بگردان ، ای عشق بی نشان
بریک ورق قرار نمائی ، « نشان » شوی
از بهمن ناپیدا ، که بُن و « سر همه آفرینش » هست ، و در «
ژرفای هرجانی هست » ، هر چند در ظاهر ، بنام بهمن ، اثری در
غزلیات مولوی دیده نمیشود ، ولی « هما ، یا سیمرغ یا عنقا یا
ققنش یا رخ » که همه نام همان صنم (سن = سننا) هستند ،
محور اندیشه های مولوی میمانند . اینها تشبیهات شاعرانه نیستند ،
بلکه تصویر همان زرخدای ایرانند ، که « اصل زیبایی و نی نوازی
و جشن سازی و سماع و پایکوبی » در بُن هرانسانی بود .
صنما چگونه گویم ، که تونورجان مائی

که چه طاقتست جان را ، چو تو ، نور خود نمائی

تو چنان همائی ای جان که بزیر سایه تو

بکف آورند زاغان ، همه خلقت خدائی

و به انسان خطاب میکند که

تو ز خاک سربر آور که درخت سر بلندی

تو به پر به قاف قربت که شریفتر همائی

ز غلاف خود برون آ ، که تو تیغ آبداری

ز کمین کان برون آ ، که تو « نقد بس روائی »

و بانگ نائی که جهان را برقص میآورد و میآفریند ، بانگ پرّ

همان هما میداند که منقارش ، نائی بود که طرب میانگیخت

ای درآورده جهانی رازپای بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای

چیست نی ؟ آن یار شیرین بوسه را

بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای

درفرنگ ایران، نی نواز ، نی را نمینوازد، بلکه نای و نی

نواز، درهمبازی و همبغی باهم ، آهنگ جشن را پدید میآورند

نی ، بهانه است ، این نه برپای نی است

نیست الا بانگ پرّ آن همای

و به « دل » که درهزوارش ، همان « ریم من ، یعنی ریم ژدا =

سمرغ » هست ، و خودش در اصل نام « نی » است، میگوید :

دلا ، همای وصالی ، بپر ، چرا نپری

ترا کسی نشناسد ، نه آدمی ، نه پری

تو دلبری ، نه دلی ، لیک بهرحیله و مکر

به شکل دل شده ای ، تا هزار دل ببری

بالاخره به «انسان» که همان آفتاب و همان صنم و همان

سیمرغست، میگوید که : تو هزارها فرسنگ ، فراسوی « کفرو

ایمان ، و ادیان و عقاید » هستی . اینها ویزگیهای همه گوهر

همین هما هستند

بلند تر شده است آفتاب انسانی

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی

جهان ز تو ، ناچیز شد ، چه چیزی تو ؟

طلسم دلبرئی ، یا تو گنج جانانی
 دلا چو باز شهنشاه ، صید کرد ترا
 تو ترجمان بگ سرّ زبان مرغانی
 چه ترجمان ؟ که کنون ، بس بلند سیمرغی
 که آفت نظر جان صد سلیمانی
 درید چارق ایمان و کفر ، در طلبت
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی

چنین هم‌آیست که خود ، دیرکجین یا نیایشگاه عشق و مهر را
 میسازد . نیایشگاه‌های این زنخدا ، بنام « دیر کجین » مشهور
 بوده اند . در بهمن نامه ، این رد پا، باقی مانده، که دیر کجین را
 هما ، دختر بهمن در راه به اصفهان میسازد . هما ، همان ارتا و
 سیمرغ یا خرم است، و بهمن ، همان مینوی مینویا تخم جهانست .
 هنوز کردها به خدا ، هوما میگویند . ولی موبدان زرتشتی این
 داستان را تحریف و مسخ ساخته اند ، تا « تئوری حقانیت به
 حکومت » را در ایران ، بکلی وارونه سازند، و آنرا ویژه خانواده
 گشتاسپ سازند ، که مروج دین زرتشت بوده است . از این رو
 آمده اند « بهمن » کینه توز، پسر اسفندیار را ، اینهمانی با « بهمن
 = خرد بنیادینی داده اند، که جهان از آن پیدایش می یابد، و بزمونه
 و اصل شطرنج است » داده اند . ولی از رد پاهائی که در این
 داستان باقی مانده ، دیده میشود که بهمن و همای حقیقی ، ربطی
 به پسر اسفندیار ندارد، و این هما، همان « کج » همان « رپیتا =
 دختر جوان ، رپیتاوین = دوشیزه نی نواز » است که در روز
 نوروز به گیتی می‌آید و جشن کژین ، جشن زایمان اوست . در این
 روز است که جهان را میزاید، ولی برغم زائیدن ، با کره میماند .
 این « همیشه بکرشدن ، پس ازدوباره زائی » ، بنیاد اندیشه
 نوبودن ، جشن بودن زندگیست . جهان و جان ، همیشه نو
 میشود . هر شب، بهرام و صنم (هما) همدیگر را در میان شب ،
 در آغوش میگیرند، و به خورشیدی نوین، آبتن میشوند، و هر
 روز بامداد، خورشیدی نو و روزی نو ، زائیده میشود . در ویس و
 رامین می‌آید که :

شنیدستم که شب ، آستن آید نداند کس که فردا ، زو ، چه زاید
 تکرار شب و روز ، این اندیشه « گشتی بودن » این فرهنگ ، نزد
 بسیاری ، به معنای « تکرار ملالت انگیز » ، تکرار دوباره همان
 اندیشه کهن ، گرفته میشود ، که در اندیشه تاریخی « بازگشت
 زرتشت » ، « بازگشت قرآن » ، « بازگشت مسیح » ، ... در ادیان
 نوری تکرار شده است ولی آنها ، چنین اندیشه « گشتی » ، به
 کردار « تکرار ملال آور » را نداشتند . بلکه « گشتن » ، معنای
نوزائی آنچه که کسی نمیداند چیست ، بوده است . زائیدن ، همیشه
 با پدیده ناشناخته و شگفت آور و مجهول روبرو میشود . هر نوی ،
 مجهولست . آزادی ، برشالوده مجهول بودن اراده در تصمیم گیری
 و خواست ، بنا میشود . هر چند که این « بهمن اسطوره ای » ،
 تبدیل به « بهمن ، پسر اسفندیار ، مروج دین زرتشتی ، نمونه
 اعلا کینه توزی در داستانهای ایران که برای نخستین بار
 در ایران ، فرامرز ، پسر رستم را به صلیب میکشد (بهمن نامه)
 میشود ، ولی همه ویژگیهای سیمرغ یا هما در داستان باقی میماند .
 بهمن میگوید :

یکی خواب دیدم ، بدوگفت شاه کزان هول گشتم بدینسان تباه

چنان دیدم ای پیر فرخ به خواب

که ابری برآمد سیه باشتاب

این همان سیمرغ در شاهنامه است (هما و سایه اش)

یکایک به بالای من ایستاد چو آتش شد و روی بر من نهاد

بیامد به بالای من برفروخت مرا همچو انگشت کرد و بسوخت

این خواب را برای جاماسپ فرزانه میگوید ، و جاماسپ به او

میسپارد که

همان به که هستی تو اکنون به جای

شود بر سر تخت ، « فرخ همای »

فرخ ، یکی از نامهای این خدا و صنم یا سیمرغست

مر اورا سپاری تو ، پیش از گزند شهنشاهی و تاج و تخت بلند

نشست از بر تحت ، فرخ همای

باستاد – بهمن – به پیشش به پای

یکی دسته گل ، نهادش به دست

کیانی کمر بر میانش بیست....

یکی تاج زرینش بر سر نهاد به شاهی بر او آفرین کردیاد....

همای دل افروز بر تخت داد نشست و کلاه مهی بر نهاد

دو دخت جهان پهلوان ، تهمتن

یکی « پیشرو » شد ، یکی « رایزن »

در بهمن نامه ، رستم ، دودختر ، بنامهای « زربانو » و «

بانوگشسپ » دارد ، که در برابر بهمن کینه توز که میخواست خانواده

سیمرغیان را بکلی براندازد ، اوج پایداری را میکنند ، و با بهمن

که میخواست ریشه سیمرغیان را ازین بکند ، پیکار میکنند .

وز آنجا (هما) به شهر سپاهان کشید

به راه اندرون ، مرغزاری بدید

همانجا فرود آمد آن شاه کی یکی شهر پرمایه افکند پی

بیار استش کوی و بازارها درم داد از آن پس به خروارها

زبازاری و مردم پیشه ور شده تنگ بر کوی ها رهگذر

هنوزش هنر نارسیده تمام

که « **دیر کجین** » اش ، بکردند نام

دورخ ، شاه گیتی از آن رخس کرد

پس آنکه به پاکی درو بخش کرد

همه رامش و بزم بودیش کار

چنین به ، اگر بگذرد روزگار

که مار از **دیر کجین** زین بسست

که **شاه جهان ، داور هرکست**

این « همائی که دیر ، یا نیایشگاه کجین را میسازد » ، و در آن منزل

میکند ، و شاه جهان و داور هرکسی است ، و همان صنم و همای

مولویست ، هنوز هم نام خدا در کردستانست . کردها به خدا ،

هوما ، هومای ، خداست . در هزوارش ، « آنا هوما » ، همان

مشتری یا سعد اکبر است که « خدای خدایان » بوده است . این

هما ، همان سیمرغ گسترده پراست ، که با « بهمن =

خردسامانده » ، سرچشمه حقانیت حکومت در ایران بوده اند .

از این رو می‌گفته اند که « سایه هما بر سر هر کس بیفتد » ، حق به حکومت دارد . و داستان جنگ رستم و اسفندیار ، جنگ پیروان زرتشت ، بر ضد « شیوه حکومتگری برشالوده فرهنگ سیمرغی + بهمنی » بوده است . **این جنگ ، جهاد دینی ، زرتشتیان ، بر ضد آشتی خواهی خانواده سیمرغیان و « حکومت برپایه دادی (= هما) بوده است ، که از « مهر و خرد = بهمن » ، درین هرانسانی ، سرچشمه می‌گرفته است .** نضربین الحارث که خودش از خانواده « زهره پرست » بوده است ، و در اثر اطلاع کافی از فرهنگ ایران ، داستان رستم و افراسیاب را در مکه برای مردم حکایت می‌کرده است ، تا فرهنگ آشتی و مدارائی و مهر ایران را ، رویاروی قصص سامی ، که استوار برجهد دینی و پرخاشگری و تهدید و اربابست ، و محمد همه جا آنها را وعظ می‌کرده است ، چشمگیر سازد ، سبب کسادى بازار محمد می‌گردد ، و کینه سختی نسبت به او پیدا میکند ، و این داستانها را در قرآن ، « حدیث لهُو می نامد .

بررسی « مولوی صنم پرست و حدیث لهُو و لعب » ادامه دارد